شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۵شنبه

سال شانزدهم
۱۴ تیر ۱۴۰۳
۲۷ ذی‌الحجه ۱۴۴۵
شماره ۴۲۵۵

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: خیابان کوهسنگی، ابتدای کوهسنگی ۱۵
- دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵
- نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
- روابط عمومی: ۰۵۱ -۳۸۴۸۳۷۵۲
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۲۳٪ ↓۲۲° ↑۳۶°

صبح ۲۳ | ظهر ۳۲ | عصر ۳۳ | شب ۲۸

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۳۶:۰۵ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۲:۳۹
- غروب آفتاب ۱۸:۵۲:۴۲ ● اذان صبح فردا ۰۲:۳۳:۱۹
- اذان مغرب ۱۹:۱۳:۵۸ ● طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۹:۵۷

شهید

براتعلی علی زاده

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۴/۱۶

تاریخ تولد: ۱۳۱۶/۵/۹

محل تولد: مشهد

محل شهادت: مهران

عکس روز

عکس: محسن بخشنده/ روایت: ضحی زردکانلو

یک جشن خاص زیر یک سقف خاص

روزی که از دانشگاه فارغ التحصیل می شویم و مدرکمان را می دهند دستمان برای هرکداممان شاید حس و حال متفاوتی داشته باشد، اما روزی که موسوم است به جشن فارغ التحصیلی که باید لباس هایی متفاوت و یکدست بپوشیم کلاهی ویژه سرمان بگذاریم و تعهد جمعی بدهیم تا حرفه و توانمندی مان را در مسیر درست به کار ببندیم و به بیراهه نکشانیمش... توفیر دارد با تمام روزهایی که درس خواندیم و نمره گرفتیم و در راه تحصیل بالا و پایین شدیم. روز جشن فارغ التحصیلی بغض دارد، لبخند دارد، تجدید رفاقت و دوستی دارد، ماندگاری دارد در حافظه تاریخی کاسه عمرمان. حالا تصور کنید این روز ویژه را در پیشگاه امام رضا(ع) و زیر سقف منور و ملکوتی حرمش جشن بگیری و متفاوت‌تر از تمام جشن‌های زندگی‌ات مهر کنی در دفتر خاطرات زندگی.

استوری گرام

حکایت صیاد و پندهای پرنده سخن گو

امید مهدی نژاد
شاعر و نویسنده

در روزگاران قدیم در حاشیه یکی از شهرهای نواحی مرکزی، صیادی که به کار شکار پرنده اختصاص داشت، هرشب دام پهن می کرد و هر روز صبح به دام هایش سرکشی می کرد وپرنده هایی را که در دام افتاده بودند می گرفت وبرای فروش به بازار می برد. یک روز صبح که صیاد به رسم هرروز برای سرکشی به دام هایش رفته بود، پرنده زشت کوچکی را مشاهده کرد که در دام افتاده بود. همین که پرنده را گرفت تا درکیسه بیندازد، پرنده گفت: ای صیاد، من نه گوشتی به تن دارم که کسی با خوردن من سیر شود، نه حسن وجمالی دارم که کسی کیف کند ونه بلدم آواز بخوانم، لذا بیا ومرا ول کن تا بروم. صیاد گفت: اگر تو را ول کنم چی به من می رسد؟ پرنده گفت: اگر مرا ول کنی به توسه پند ارزشمند می دهم که کف وخون قاتی کنی. صیاد قبول کرد وپرنده را از دام رها نمود. پرنده گفت: پند اول اینکه سخن محال را باور نکن. وی سپس بال زد وروی شاخه درخت نشست واز آنجا گفت: پند دوم اینکه غم گذشته را نخور. وی سپس افزود: در اینجا این خبر را به تو می دهم که در شکم من یک دانه الماس گران بها به وزن صد گرم هست، که متاسفانه آن را از کف دادی.

صیاد گفت: بسیار خوب. اما اولا که غم گذشته را نمی خورم. ثانیا که حرف محال را باور نمی کنم. تو خودت کلا صد گرم نیستی، چگونه ممکن است صد گرم الماس در داخل شکمت باشد؟

پرنده گفت: آفرین، پندهای اول ودوم را خوب به کار بستی. واینک پند سوم: اگر پرنده ای شکار کردی که نه تنها قدرت تکلم بلکه قدرت تعقل داشت وحرف های به این خوبی هم می زد، وی را زرتی آزاد نکن، بلکه او را نگه دار وبا او حرف بزن واز آن ویدئو تهیه کن ودر شبکه های اجتماعی منتشر کن وپول در بیاور.

صیاد گفت: باشد، پند خوبی دادی، و بلافاصله بند دامی را که برای روز مبادا روی شاخه درخت تعبیه کرده بود کشید و پرنده را به دام انداخت واو را نگه داشت وبا او حرف زد و در پیچ «من وپرنده سخن گویم» منتشر کرد و تا پایان عمر لابه لای پست های پرنده سخن گو، پست واستوری تبلیغاتی گذاشت وپول درآورد.

نامزدبازی

فردای انتخابات یا فردای قیامت

حامد عسگری
شاعر و نویسنده

هفته دیگر این موقع رئیس جمهورمان انتخاب شده است. تا قبل از تنفیذ حکمش حتما یکی دوبار توی دفترش رفته کم و کسری ها را دیده، روی صندلی اش نشسته، رژیم غذایی اش را گفته، آدم های دور و برش را چیده و کم کم گرم می کند برای کار و کار و کار. ما هم دیگر برای هم پست های هواداری یا کوبیدن کاندیداها را نمی فرستیم و احتمالا از ماه آینده اپراتورهای اینترنتی فروششان کمی پایین می آید. ماو رئیس جمهور می رویم برای دویدن در یک ماراتن چهارساله. هر کدام از این دو نفر رئیس جمهور شوند، رئیس جمهور همه مردم اند، نباید برای هواخواهان، هواداران و موافقان خودشان نوشابه باز کنند و به بقیه کاری نداشته باشند. قسمت آخر مناظره را دیدید احتمالا. آخرین حرف هایشان را زدند. آخرین وعده هایشان را دادند، آخرین برنامه هایشان را تشریح کردند و زل زدند توی دوربین و چندباری ما را مردم شریف ایران خطاب کردند.

من یکی با تمام سلول هایم نشستم و این مناظره را دیدم و شنیدم و یک جاهایی از هردوطرف یادداشت برداری کردم که حواسم باشد، تا قبل از خواب رفتنم به حرف هایشان فکر کردم و یاد حکایت آن پیرزن افتادم و با بهت و لبخند خوابم برد. می گویند پیرزنی در دفتر یکی از مراجع نجف حاضر شد. گفت آمده ام وجوهاتم را بدهم. اهالی دفتر گفتند خب بده ما کاغذ رسید می دهیم و می رسانیم به ایشان و پیرزن اصرار داشت خودش پول های وجوهاتش را برساند به آیت ا... هرچه گفتند گفت نمی شود، فقط خودم. خبر را به آیت ا... رساندند و او گفت وقت نماز می بینمش، وقت نماز شد. نماز خواندند بعد پیرزن آمد. نزدیک شد. بغچه ای را باز کرد و اندکی پول را به آیت ا... داد. بعد به او گفت صورتت را ببیاور بالا نترس به گناه نمی افتی. می خواهم توی چشم هایت نگاه کنم و ببینمت. می خواهم قیافه ات یادم باشد. می خواهم در ذهنم ثبت و ضبطت کنم. می گویند آیت ا... متعجب گفت به قیافه ام چه کارداری و پیرزن گفت: می خواهم قیافه ات یادم باشد. آن دنیا ببینمت به تو اشاره کنم و به خدا بگویم، خدایا من عمری دست هایم تاول زد و نخ ریسیدم و بخشی از آن را چون تو گفته بودی کنار گذاشتم و دادم به متولی دین تو که خرج دینت کند و این آدم همانی است که پول ما و امثال ما را گرفت و تو باز خواستش کن که خرج دین کرده یا نه. می گویند پیرزن رفت ولی آن مرجع تقلید ساعت ها در محراب گریه کرد و استغفار کرد و به خدا پناه برد از اشتباه کردن در خرج کردن وجوهات مردم. حالا من هم به کاندیداها می گویم، من چهره شما را در خاطر دارم و یقین بدانید فردای قیامت خیلی ها امثال من، شما را یقه خواهند گرفت و خواهند گفت: خدایا ما برای بلند ماندن پرچم اسلام و حکومت شیعی و خون شهیدان به این آدم رأی دادیم و او با جوانی و زندگی و سفره و فرهنگ و رزق مقدر تو این گونه تا کرد. حال تو می دانی و زندگی از دست رفته ۸۵ میلیون نفر ایرانی. آقایان فردای انتخابات مهم است، اما نه آن قدری که فردای قیامت، خدا بیامرزی برای خودتان بخرید نه ناله و نفرین.

اول شخص

جای خالی کاظم

یادی از کاظم اخوان، خبرنگار، عکاس و رزمنده مشهدی سال های دفاع مقدس که در ۱۴ تیر سال ۱۳۶۱ به همراه ۳ دیپلمات دیگر در لبنان ربوده و ناپدید شد

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

یکم/ شهر من

قابله بچه را می پیچد لای پارچه ای سفید و می گذارد توی آغوش پدر. حاج اخوان از خادمان حرم است. بوسه ای آرام بر پیشانی اش می گذارد و می گوید: ماشاءا... و بعد به میمنت سالروز ولادت امام کاظم(ع)، نامش را می گذارد «کاظم» و آرام آرام در گوشش اذان می خواند و آرزو می کند عاقبت به خیر شود زیر علم اسلام. چشم روی هم می گذارد. وقت درس و مدرسه اش رسیده است. از آن بچه درس خوان هایی شده است که پله های تحصیل را دوتا یکی بالا می روند، جوری که درسش را با دو مدرک دیپلم طبیعی و ریاضی تمام می کند. هنوز اول جوانی کاظم است که از کوچه ها صدای شعار می آید. قدم های انقلاب آرام آرام در حال نزدیک شدن است.

دوم/ ناآرامی

منافقین غرب را به آشوب کشیده اند. از طرفی جنگ هم دارد بی وقفه بالا می گیرد. خبر دارد ستاد جنگ های نامنظم در اهواز برپا شده است. قبل او هم برادرش رفته است جنوب. مشهد دیگر جای ماندن نیست. آرام و قرار ندارد. خودش را می رساند به قلب ناآرامی ها. از آن رزمنده های آرام و کم حرفی است که بیشتر گوش می دهند و گزیده می گویند و سنجیده عمل می کنند. چیز زیادی از آمدنش نگذشته است که دکتر چمران از پشت عینک معروفش، او را رصد می کند: چقدر این جوان، عاقل و باهوش است. توی بیشتر طرح ریزی های قبل عملیات، ایده هایی مطرح می کند که انگار ریشش را در جبهه های نبرد سفید کرده است. سنی ندارد اما از راه نیامده، شده است دست راست دکتر چمران. همه به چمران نگاه می کنند و چمران به او.

سوم/ نیکون

قبلا هم دستی در عکاسی داشته است و بر دوربین آنالوگ. این ها را در نشست و برخاست هایش با دکتر تعریف می کند. هنوز حرف هایش به آخر نرسیده است که دکتر چمران از او می خواهد دوربینی تهیه کند و راه بیفتد پشت جبهه ها عکاسی کند. حالا روی یک شانه اش رد بند اسلحه افتاده و روی شانه دیگرش رد بند دوربینی که هردو را به یک اندازه با خود همراه می کند. آن قاب های ناب ماه های اول جنگ را کمترکسی شکار کرده بود. حالا کاظم با حضور سایه وار در همه لحظات خط مقدم، خالق گنجینه ای ارزشمند از صحنه هایی است که خیلی زود در رسانه ها سر و صدا می کند و همان اول کار به چشم خبرگزاری جمهوری اسلامی می آید و کاظم اخوان در کنار توفیق رزمندگی، عنوان خبرنگاری را هم با خود یدک می کشد.

چهارم/ لبنان

تیرماه سال ۱۳۶۱ است. دکتر چمران شهید شده است. جنگ خیال تمام شدن که ندارد هیچ. از آن طرف رژیم صهیونیستی، لبنان را به آتش کشیده است. سفارت ایران در لبنان در شرایطی اضطراری است. قرار شده است یک هیئت دیپلماتیک، داوطلبانه راهی دمشق شود تا از نزدیک شرایط را بررسی کند. شجاعت قدم گذاشتن در چنین سفر پرمخاطره ای، تنها از چهره ای چون حاج احمد متوسلیان برمی آمد. یکی مثل شهید چمران که الفبای مقاومت را خوب می دانست. کاظم اخوان هم به همان اندازه که مورد تأیید دکتر چمران بود، به دل حاج احمد نشسته بود. پس دوربینش را انداخت روی شانه اش و به طرف لبنان حرکت کرد تا مقاومت مجاهدین فلسطین و لبنان را به گواه تصاویر عینی، در دل تاریخ ثبت کند. اما چیزی نمانده به بیروت، پست بازرسی نیروهای فالانژ، طی توطئه ای صهیونیستی، اتومبیل حامل هیئت ایرانی را متوقف می کند و پس از آن، چهار دیپلمات ایرانی از جمله کاظم اخوان، حاج احمد متوسلیان، سید محسن موسوی و تقی رستگار مقدم برای همیشه ناپدید می شوند. ۴۲ سال از آن روز می گذرد. مادر کاظم که در همان سال اول جنگ از دنیا رفت. پدرش اما پانزده سال چشم به راه آمدن یوسفش، آن قدر بی قراری کرد که آخر هم بی آنکه جگرگوشه اش را بار دیگر در آغوش بگیرد، چهره در نقاب خاک کشید. کاظم هیچ وقت برنگشت اما هنوز از عکس هایش بوی خون و خاک و باروت می آید.

قصه دیروز و امروز

دستور تهیه بستنی با برف کوه

طرح: آتوسا مافی

قاسم فتحی

جوان داشت به حاج خلیل ثانوی، صاحب قنادی «پارس»، می گفت که این وقت سال برف از کجا پیدا کنیم. داشت غرولند می کرد که مرد حسابی آخر الآن کی دیگر با برف بستنی درست می کند؟ حالا گیریم یک زمانی توی قنادی «لاله زار نو» پیش حاجی خان روسی که لابد حالا صدسالی از آن روزها می گذرد با یخ و برف کوه، بستنی درست می کردی و یک جماعتی هم توی خیابان ارگ برایتان سرودست می شکستند و کیف می کردند.

اما حالا چی؟ جوان ول کن نبود. کفری شده بود انگار: «چرا بستنی روکش دار نمی زنی؟ این همه جدو آباد ما می گفتن ویتا کرم، ویتا کرم اصلی دست ساز حاج خلیل ها. خب کو؟ کجاست؟ ما رو بعد قرنی آوردی برف بخوریم؟» غرزدن های جوان خیلی طول نکشید که حاجی نزدیکی های نیشابور، توی راه فرعی، گفت بپیچد نزدیک درخت لاغری توی یک فرعی خاکی. تا چشم کار می کرد همه جا کوه بود. جوان گفت: «اینجا که برفی نیست.»

حاجی گفت: «نگران نباشه میرم با برف میام.» جوان گفت: «این طوری که من می بینم با برف سال دیگه میای حاجی.» کارخانه پدر حاج خلیل توی نوغان بود. دور «میدان کهنه»، بعد «حمام حاج نوروز».

هرچه یادگرفته بود از پدرش بود و دایی هایش. ویتا کرم را اما بعدش توی قنادی خودش درست کرد. دستور ساختی که جهانی شد. لنگه نداشت. ویتا کرم درواقع، یک جور بستنی شکلاتی کاغذپیچ بود که خیلی خوب می فروخت. جوان از ماشین پیاده شد و سیگاری آتش زد. حاج خلیل توی دیدش نبود. کجا رفته بود، خدا عالم است. داد زد: «یه ساعت از اون ور دنیا اومدی که به جای ویتا کرم به ما بستنی برفی بدی؟

نکن حاجی. من اومدم دنبالت که یه دستور بستنی خوب و قدیمی و اصیل واسه کافه ام بنویسم.» اصلا آمده بود برای همین. می خواست به جوان بگوید با همین برف هم می شود یک کاری کرد. بعدش می خواست یک عالمه دستور درست وحسابی و خوشمزه برایش بنویسد ولی اصرار داشت نشانش بدهد.

آن موقع ها هر روز سه تاگاری و هرگاری یک تُن برف و یخ از کوه نیشابور می آوردند. مثل حالا که نبود. هیچ کس این کوه و زمین های دور و برش را بدون برف ندیده بود. حاج خلیل بالاخره با برف آمد. یک کیسه پلاستیکی پر از برف. جوان سیگار دوکام گرفته اش را انداخت. باورش نمی شد. رفت از توی صندوق عقب بشکه حاجی را در آورد.

قبل ترها شش، هفت تا قالب بشکه داشتند، قالب بشکه های سیلیکون که دورش هم بشکه های چوب توت بود. توی قالب بشکه ها شیر می ریختند و دورش را که همان بشکه های چوب توت باشد با برف و یخ پر می کردند، برف و یخ تنها هم نبود. نمک هم می ریختند.

حاج خلیل تمام این کارها را کرد و دست آخر یک کمی اش را با ملاقه داد دست جوان که بخورد. جوان گفت: «توی کافه لابد باید با ملاقه بستنی بدم دست مشتری.» حاج خلیل گفت: «خیلی فکر خوبیه. الآن باید واسه رونق کافه از اینجور کارا بکنی.» جوان گفت: «سر به سرم نذار حاجی.»

الآن باید اینو بخورم؟» باید می خورد. چاره ای نبود و همین طور که حاج خلیل پیش بینی می کرد جوان خیلی خوشش آمد. خیلی خیلی زیاد. حاجی گفت: «اون بستنی هایی که می خورین دوزار نمی ارزه. شماها مزه خوب یادتون رفته، این قدر که دیگه نمی دونید مزه خوب چی هست.»

جوان بشکه را گذاشت صندوق عقب و تا خیابان ارگ از مزه ها حرف زدند. از چیزهایی که دقیق نمی توانست بفهمدشان.